



## آقای «ص.ص.م.» از آن دنیا خوشش نمی آید و بالنتیجه باز می گردد.

ابرها ، اوه ابرها !

آقای ص.ص.م. ، حالت غثیان داشت، نمی توانست درست چیزی را درک کند . وزنه بسیار سنگینی تمام بدنش را می فشرد . توده های شگفت وانبوه مه؛ یا ابر؛ احاطه اش کرده بود. زمان دراز بود که نمی توانست نفس بکشد . درسیاهی بی پایان غرق شده بود . کرمهای کوچک را در تمام بدنش احساس می کرد ، در چشمها ، گوشها ، دهان و قلبش ، در همه جا ، که می خزیدند و از بین می بردندش . زمان بنحو خارق العاده ای کند بود . یا شاید نبود. حرکت جاودانی هم ، نبود. او ، صدای رویش گیاهان ، زمزمه درختان در آغوش هم، آوای جویبارها، همههمه سرها در بنا گوشها ، طنین ضربان قلبهای مشتاق ؛ و هیچ گونه صدای دیگری را نمی شنید بطور غریبی در هستی معلق شده بود . فکر می کرد شاید دارد غرق می شود ! در موجهای بلند آب ، یا در بی نهایتی خلاء . هیچ نبود یا اگر بود ، نیستی مطلق بود . زمان و مکان از او می گریخت . هیچ چیز پایدار در برابرش موجود نبود . همه ارزشها در هم ریخته بود . زشتی و زیبایی ، ترس و لذت ، خوشی و ناخوشی ، و همه تضادها در هم آمیخته بودند و نیستی ، همچون « هیکلی » بزرگ که صدها هزار عبادتگر را چون مورچه هایی سرگردان درخود می پذیرد ، او را جذب می کرد . بعد امری موهوم بود ، از چاههای بلند ظلمت ، و جرقه های بی شمار نور ، اثری نبود . و آقای ص.ص.م. ، غیر وجود را پذیرا می شد \*

« ره زین شب تاریک .. .. \*

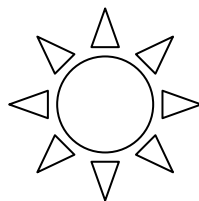
اینک آقای ص.ص.م. ، آزاد بود . بعد ها کم کم در نظرش شکل می گرفتند ، حس می کرد ، می دید ، نفس می کشید و موضوعات مختلف ، برایش ازهم مجزا ومنفصل می شد .

وبعد سرگردانی . آقای ص.ص.م.، آن گونه که گویی بر ستیغ کوهی ایستاده ونگران زمین های مه گرفته زیرپایش باشد ؛ در نسیم دلنواز و دل انگیز ، غرق شد . چه جهان شگفتی! آقای ص.ص.م.، واقعاً شیدا شده بود ؛ به همه سو می نگریست و به هر کجا که می خواست ، پر می کشید . میلیاردها میلیارد روح مجرد ، در فضا پراکنده بودند . در هم می لولیدند و هر یک بسویی می رفتند ؛ درست مثل یک بازار شلوغ و پر ازدحام . بنرمایی خارج از تصور از کنار یک دیگر می گذشتند و براه خویش ادامه می دادند . آقای ص.ص.م. ، بدنال یک آشنا گشت . فکر کرد ببیند از آن هایی که او در زندگی می شناخته ، چه کسانی مرده اند. ده ، پانزده نفری را بیاد آورد . خنده اش گرفت . چه کار عبثی . چگونه ممکن بود از میان این همه روح چند نفر آشنا را فرا چنگ آورد ؟ بتقدیر سپرد و سیرش را از سر گرفت . چقدر شلوغ بود . ناگهان

آقای ص.ص.م. ، کشف کرد که با وجود این همه روح. هیچ صدایی بگوش نمی رسد . از میانشان می گذشت و برای خودش ، بیهوده این سو و آن سو می رفت . تمام آن فضا ، یا آن خلاء ، یک دست رنگ زرد روشنی داشت . گویی با میلیونها سطل رنگ ، فضا را رنگ کرده اند . آقای ص.ص.م. ، بسرعت فضا را می شکافت وبا دقت به همه می نگریست تا آشنایی بیابد. « خوبست اقلآ هر کس جسم وصورتی شبیه به نسخهء اولش دارد ، و گرنه ...» ... کم کم آن شعف وشور اولیه از آقای ص.ص.م. روبر تافت و دور شد . باخودش فکر کرد نمی شود که تا ابدالدهر همین طور بگردد . خوبست کمی بایستد و فکر کند ببیند چه باید بکند ، بگردد یکی از آشنایانش را گیر بیاورد - هر چند نفوس بسیارند ، ولی جز امیدوار بودن چه چاره ایست ؟ - ایستاد . به یکی که از کنارش می گذشت ، گفت : « آقا..» ، مرد نشنید و رفت ، آقای ص.ص.م. پکر شد . فکر کرد مرد صدایش را شنید اما بعمد پاسخش را نداد ، بعد چشمش برای اولین بار - به یک جفت قیافهء آشنا افتاد . دومرد که ازمسافتی دور ، بازو در بازوی هم ، گویان و خندان می گذشتند . آقای ص.ص.م.بمغزش فشار آورد تا دریابد اینها را کجا دیده است ، سر انجام اطمینان پیدا کرد هیچ جا ندیده شان ممکن بود مطلبی در باره شان خوانده و یا عکسشان را دیده باشد ؛ آره . بله ، عکسشان را دیده بود . دو باره متوجه آن دو شد . یکیشان سبیل پر پشتی داشت ، آن دیگری نه . مرد سبیل دار ، قیافه ی کارگرها را داشت . استخوان بندی درشتی داشت و تبسمی رسمی بر لبانش بود. دیگری ، شکم بزرگی داشت . وسط دو انگشت دستش باز بود و سیگار برگ بزرگی بر لبش بود. یک باره ذهن آقای ص.ص.م. روشن شد . آری ، می شناختشان . خیلی متحیر شد ؛ چطور ممکن بود ! این دو نفر ، با آن طرز فکرشان ، در اینجا چنین ، بازو به بازوی هم داده گرم صحبت باشند ؛ آقای ص.ص.م. برای اولین بار در تمام زمانی که تا بحال بیاد داشت ، احساس می کرد که میل شدیدی به استراق سمع دارد . کم کمک خود را به پشت سر آن دو رساند تا ببیند چه می گویند .

« نه . رفیق . این چه حرفیست . باور کن حاضرم تمام معادن سیبری را با یکی از آن دلبران گرجی عوض کنم. یعنی چه ؛ مگر من دل ندارم؟»

« اوه ، دلگیر نشو رفیق . شوخی کردم ؛ این جا که دیگر آن دنیا نیست ، دلیلی ندارد چیزی را از هم پنهان کنیم، راستش نه تو آدم حسابی بودی ، نه من ، خب دیگر ، در حرفهء ما بجز این که نمی توان بود ، ما هر دو تظاهر می کردیم . مگر نه ؟

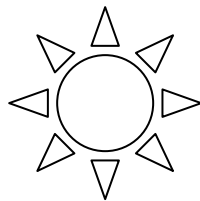


مرد سبیلی کوچک داشت ، لاغر اندام بود ؛ عینک ذره بینی شیشه سپیدی داشت و سرش پائین بود . بدون توجه به ارواح سرگردان اطرافش ، سرش را پایین انداخته بود ودر فکر بود . آقای ص.ص.م. ، فکرهایش را می شنید !

« مخبر السلطنه . بانک . بمبئی . پهلوی . پرلاشز . پنجره ها. گاز . سن . داش اکل -  
Thehind Owl Samping .

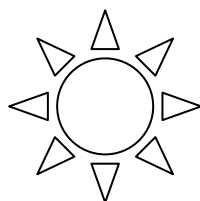
مرد ، با سبیل کوچک وعینک ذره بینی و سرفرو در تفکر ؛ یا داشت ورق بازی می کرد ، یا شترنگ می زد ؛ دور میز دیگر سه نفر نشسته بودند ؛ زیر لب باهم حرف می زدند ، نگاههایشان پراز اضطراب ونگرانی بود. یک دست بسیار قوی و محو در هوا به

شکل « ال » و « اس » فرنگی ، بالای سرشان بود . باهم حرف می زدند ، یا شاید ورق بازی می کردند ، یا شترنگ می زدند ، یا داشتند گریه می کردند .

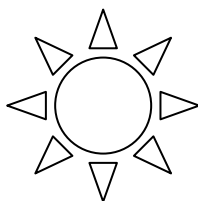


مرد ، صورت لاغری داشت ؛ « احمد آباد » از بین برده بودش . بنظر می آمد که همیشه دارد به یک کار بی ثمر فکر می کند . تانک .  
« آقا ! آقا ، مواظب باشید ، فردا قرار است همچو کاری بشود ، آقا محض رضای خدا مواظب باشید . وضع خراب است . یک کم سخت باشید ؛ همه را همین طور رها مکنید . فردا ...»

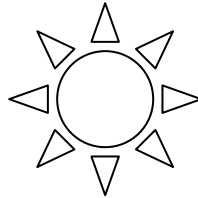
« اوه ، پسرکم ، هیچ طور نخواهد شد . آنها ، همراه منند . ملت ...»  
مرد که صورت لاغری داشت - *Weeping Premirr* - فکر می کرد که چرا سستی بخرج داد . « یک کم افسوسسیون .» بعد نفس های راحت . چماق ها پایین ! آن دستی که با آن دو علامت منحوس همه آسمان را اشغال کرده ؛ با اولین انوار خورشید همچون بخار از بین می رفت . ولی افسوس ! « افسوس .



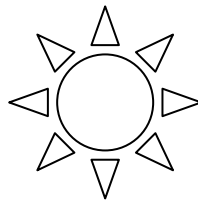
مرد ، زندانی شده بود. دریک قصر تاریک و افسانه ای . با کنگره های بلند ، با محیط نفسگیر . مرد ، بھر طرف می دوید ، بدر قصر می کویید ، فریاد می کشید ، می خندید ، گریه می کرد . از موسی مدد می جست ؛ بزیرنیمکت می دوید . می کوشید از زیر پنجه های نیرومند پدرش بگریزد ، ولی دستها قوی بودند و پاهایش ناتوان .  
مرد ، گریه می کرد .



زن ، در خوابگاهش را می گشود و به مرد پروقار و واحد العین ، با سر خوشامد می گفت ؛ خوابگاهش را چه شکوهی بود . دامن بلند و سنگینش را با دست بالا می گرفت . زن در خوابگاهش را پیوسته می گشود . و نیز همه ، یک چشم نبودند .



مرد ، بوسیلهء انبوه مردم احاطه شده بود . سبیل کوچک تقریباً چهار گوشی داشت . صورتش تقریباً مستطیل شکل بود ، نیمی از موهایش ، بهنگامی که کلمات با حرارت از دهانش بیرون می ریخت . قسمتی از پیشانی اش را می پوشاند . به بازویش بازوبندی داشت که بطور مضحکی آدم را بیاد " جلجتا " می انداخت . بهنگام صحبت کردن یک پارچه آتش می شد ، دستهایش پیاپی و با هر کلمه فضا را می شکافت . سرش تکان می خورد و سیلابها از ته گلویش در بی کرانی فضا رها می شد . سخنش از کلمات عادی ترکیب نشده بود ، بل که معجونی بود از شعله های بلند ، از سحر و افسون . جمعیت یک پارچه در جذب فرو رفته بود . شکوه یک پارچه ای تمام آن جا را در خود گرفته بود . مشعل های بسیار بزرگ و پرچمهای بلند ، همه را احاطه کرده بود . سخن از فضای بیشتر بود . از فضای حیاتی ، مردم به چشم درون مرزهای جدیدی را فرا چنگ خاطر می آوردند ، سرزمینهای جدیدی که به آن چه که داشتند منظم می شد ، نفوس بیشمار که در تحت انقیاد ایشان در می آمدند ، زندگی جدید. هایل ! چه آسمان سرخی پرسیر مرد بود !



مرد ، لاغر و تکیده و ظریف ، سر در جیب تفکر ایستاده بود . آقای ص.ص.م.شنوای احوال درون بود . -  
« Little Boy . Little Boy . ناکازاکی ، هیروشیما »

### « ۱ - خارجی . روز . لانگ شات بازار »

زنها دارند خرید می کنند . بازار شلوغ است . کسبه دو طرف خیابان را پر کرده اند ؛ زنها ، در حالی که بچه های کوچکشان را در کالسکه گذاشته اند ؛ و باهم پر حرفی می کنند ، در طول بازار در حال حرکتند و به جنسها نگاه می کنند .

### ۲ - کلوز آپ

چهره‌ء یک زن که خم می شود بطرف پایین و دوربین بهمراهش چهره‌ء صاف و تمیز یک کودک در کادر قرار می گیرد . چشمان زن . سرشار از مهربانی به کودک خیره می شود . لبان نازکش برای بوسه غنچه می شود .

### ۳ - اینسرت

یک گل شاداب که از نسیم می لرزد . در بک گراوند . آسمان سراسر آبی که تکه های کوچک ابر در اطرافش پراکنده اند .

### ۴ - لانگ شات. از بالای یک ساختمان

قسمتی از شهر ، آپارتمانها ، خانه ها ، بازار ، مردم ، اتومبیل ها ؛ زندگی .

### ۵ - آئشنه ؛ لانگ شات

همه جا ویران ، حتی یک ستون نیز برپا نیست . در دور دست موجوداتی که بر زمین می خزند ، توفان می وزد . کاغذ ها و آشغال های دیگر را به آسمان می برد . زمین تقریباً صاف است خطوط درازی در کادر است که نشان دهندهء خیابانهایی است که بوده . ساختمانها ، مردم ، ماشین ها و هر چیز که بوده ، اینک در سطح زمین است همه چیز متلاشی شد و از بین رفته .

### ۶- تراولینگ

در اطراف جسد هایی افتاده اند ، بی دست ؛ بی سر ؛ سراپا خون آلود ؛ با چشمان از حدقه در آمده و باز . آهن های داغان شده ای که روزی اتومبیل بوده اند. مربع ها و مستطیل های بزرگی که زمانی طبقه اول آپارتمانهایی بوده اند .

### ۷ - لانگ شات [ دوربین منطبق با وضعیت پلان ۲ ]

«از گل سرخ تنها یک برگ در پناه کاسبرگش مانده است . قسمت کوچکی از شاخه که در کادر است با غباری زرد پوشیده شده . آسمان در بک گراوند رنگ تیره ای دارد ؛ مملو از خاک نرم که به آهستگی بر زمین می ریزد ، تکه های کوچک ابر ، در گوشه های آسمان از پشت غبار. »

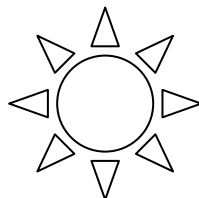
- نه ، دیگر همچو کاری نخواهم کرد . هرگز . هرگز .

- اورانیوم ۲۳۵

- نه ، نه .

- به...! تو بمصالح مملکت خیانت کرده ای تو باید در دادگاه محاکمه بشوی .

- من سنگینی این بار را بر دوش ناتوان خویش ، احساس می کنم . من جنایت خویش را احساس می کنم . هیروشیما ، شست و شش هزار کشته ، هفتاد هزار نفر مجروح . من جنایت خویش را احساس می کنم .



مرد ها ایستاده بودند . کلاه هایی از چرم سخت بسر، و بالا پوشهایی از پوست گوسپند بر تن داشتند پاهایشان را در نمد پیچانده بودند و نیزه هایی بلند در دست داشتند . بکیشان از خزان رو به زمستان می رفت و دیگری پذیرای بهار بود مرد پیر ، ریش سپید بلندی داشت که با سیل بلندش درهم آمیخته بود . مرد جوان ریش کوچک سیاه رنگی داشت ، نیزه اش را در دست می فشرد و چشمانش از امید رنگ گرفته بود.

مرد پیر - مارسیان ! ستارگان درخشان آسمان ، بمن خبر از غروب میدهند . ماه که شباهنگام چون غنچهء عشق در دل نوجوانان ، تابان است . هورکه گرمی بخش جانهای خسته و یاور دهگان است ؛ ابرها که سینهء آسمان پیوسته جولانگاه لشکرکشی ایشان است ؛ و توفانها که خدایان رعب و هولند ؛ همه اینک مرا خبر از پاییز می دهند .

مرد جوان - ای سردار بزرگ ، هر چند آن گونه که خود نیک آگاهی ، مرا بانو سر الفتی نیست ؛ اما مبادم آن روزی که سخن از آن بشنوم که تو ؛ ای سردار شکوهمند و ای فاتح اقالیم زمین ؛ رخت به جهان زیرین خاک کشیده ای و این گذر بی پایان را در ملازمت **ارش کی گل** می گذرانی پهنه این زمین بزرگ تا به کنون چون تو سرداری به خویش ندیده است ، تو تک خورشید همهء جهانی . شگفت که سخن ... مرد پیر - مرد خوب! مارسياه ! تو پارهء جگرم را از من ربودی . دخترم را شیفته چشمان سیاه و بازوی توانای خویش کردی و از چادر پدر ربودی . آنک من ماندم و میغهای شگفت و تارخشم ، بر ستیغ آمال و احلامم . آنک من ماندم و آن اندوه بزرگ که چون آینه در دلم شکست و سرشک کس نادیده ای که پهنای صورتم را می پیمود . آه!...لیک زمان ؛ که گذراست و ناپایدار ؛ همه آن کین های سترگ را با آب ایام ، از دلم زدود . و من اینک ؛ ای مارسیان ، ای مرد خوب ! با تو از پاییز خویش سخن می گویم . من دشتهای بی منتهی را زیر پا گذاشتم ؛ هزار هزار طلوع خورشید را از پشت قله های بلند ؛ و غروبش را در پس دریاها بیکرانه دیدم . من شهر های بزرگ را که حصارشان بر عرش پهلو می زد ، بوبرانی کشاندم و زنان زیبا را ارزانی سربازان فداکام داشتم ؛ و من که همه کوهها و همه دریاها را در نور دیدم ، اینک آغاز می کنم بزرگترین سفرهایم را ، سفر به پاییز . و اینک همه چیز تو راست ! دخترکم را تنگ آغوش گیر و مردانگی خویش را از او دریغ مدار . اینک همه چیز تو راست ؛ و من سفر به پاییز می کنم .

مرد جوان .... آه ....

## ان اکر مکم ...

آقای ص.ص.م.، باحیرت قرین شده بود. بنظرش می آمد آن حالت غثیانی که در آن دنیا بعضی اوقات برایش پیش می آمد ، اینک دو باره دارد بهش دست می دهد . چه نفوس بیشماري . آقای ص.ص.م.، دست از کنجکاو غریب خودش کشید . دیگر نخواست که بسر وقت کسب برود . نمی دانست چه باید بکند ؛ و اصولاً چه می تواند بکند . سرگردانی و بی هدفی بنحو غیر قابل توصیفی آزارش می داد . هیچ راهی نبود . هیچ کاری نبود. بعد " بالاخره باید موضوع تسویه حساب پیش بیاید دیگر . مگر می شود همیشه همین طور ماند . " درمانده شده بود . ازاین بعد دیگر موضوع " تسویه حسات " بود که تمام فکر آقای ص.ص.م. را اشغال کرده بود . همه اش این

طرف و آن طرف مي گشت و يه تسويه حساب ، فکر مي کرد . اين تنها روزنهء اميدش بود . وگرنه زندگي واقعاً جهنم مي شد . نمي دانست آیا اين بقيه اي که اين چنين درهم مي لولند همه بي خيالند يا آنها هم به همين عذاب و هول دچارند . ولي چطور ممکن است که اين گذر مدام و بي انقطاع و تنوع ناپذير زمان آنها را خسته نکرده باشد ؟ امر بعيدي است . بد بختي در اين بود که نمي دانست . براي اين موضوع از که بايد کمک بگيرد و هيچ مقام رسمي در آن انبوه نفوس تا بحال بچشمش نخورده بود نتیجتاً . آن قدر مأيوس شد که تصميم گرفت بهر کاري که از دستش بر مي آيد دست بزند . ولي چه کاري از دستش بر مي آمد ؟ تنها کاري که مي توانست بکند اين بود که از مردمي که در همان جا مي لوليدند طلب ياري کند ، و هيچ معلوم هم نبود که آنها بتوانند براي کاري بکنند . " اگر قادر بکاري بودند . تا بحال براي خود کرده بودند . " چه حقيقتي ! ولي بهر حال مي بايست اين تنها کار ممکن را بکند . اولين آدم تنهائي را که ديد ، بطرفش رفت . دلش نمي آمد بطرف آدمهائي که دو تا ، سه تا و بيشتر دورهم جمع شده بودند ، برود و با سئوال خويش - که چه بسا اين سئوال بنظر ايشان مزخرف و چرند هم ممکن بود بياید و استهزايش کنند - رشتهء سخنانشان را بگسلد .

" آقا ، ببخشيد آقا ... "

مرد بيخيال از کنارش گذشت و رفت . آقاي ص.ص.م. بشك افتاد که مبدا هر کس که به اين جا مي آيد ، کړولال مي شود ، ولي بياد آورد حرفهائي را که از ديگران شنیده بود . آنها حرف زده اند و او شنیده .

" آقا ، ببخشيد آقا ... "

" فرمايشي بود ؟ "

سد شکسته شده بود . نفس راحتی کشيد ،

" ممکنه يك کم و فتونو بگيرم . "

" والله ... "

" نه . نه . زياد طول نمي کشه ، فقط مي خواستم يك سئوالي از شما بکنم . راستي شما خيلي وقته که تشریف آورده ايد اين جا؟ "

" بله ، نه ... خيلي وقت که نمیشه ، اما نسبت به خيلي ها مدت زياديه . "

" خيلي متشکرم ، پس مي تونم سئوالمو بپرسم . "

: مگه سئوالتون همين نبود ؟ "

: اوه ، نه . من ، ... مي دونيد ، من تازه وارد شده ام . براي همينه که اين جا يك کم

گيچ شده ام و نمي دونم چکار بايد بکنم و چکار مي تونم بکنم . سئوال من هم در

بارهء اوضاع اين جاست ، مثلاً مي خواستم بپرسم اين مراسم " تسويه حساب "

کي بر پا مي شه ؟

" تسويه حساب ؟ "

" خب بله ديگه ، تسويه حساب . "

" راستشو بخواهيد ، درست منظورتونو نمي فهمم . "

" چطور نمي فهميد ؛ اون دنيا اين قضيه خيلي معروف بود . "

" آهان ! آهان ! ... "

مرد ، جلوي نگاههاي بهت زدهء آقاي ص.ص.م. مثل اين که موضوع بينهائي خنده

داري را بخاطر آورده باشد يك ريز مي خنديد و با دست به پيشانيش مي کوفت .

" اي آقا ، اي آقا ... سئوالتون همين بود ؟ "

سعي مي کرد خود را حفظ کند .

" بله . "

" راحت باش آقا ، فعلاً خبري نيست . "

قيافه اش دو باره جدي شده بود ، هر چند که پاسخ خود ده ها سئوال براي آقاي ص .

ص. م . پيش آورده بود ؛ ولي او ترجيح داد دومين سئوال مهمش را مطرح کند .

" راستي اين جا هيچ مأمور انتظامي اي ، پليسي ، چيزي نيست ! ؟ "

" چکار داريد ؟ "

" مي خواستم اجازه بگیرم و سري به آن طرف بزنم "

مرد ، کمی ساکت ایستاد مثل این که داشت با خود در مورد موضوعي تصمیم مي گرفت ، بعد سر بلند کرد و به آقای ص.ص.م. خیره شد .

" هر چند که حوصله ندارم و خیلی خلقم تنگه ! تازه مأمور انتظامي هم در این جا خیلی کم است و بزحمت گیر مي آید ( در این موقع مرد سرش را پیش آورد و دقیقاً اطرافش را پایید .) راستش را بخواهید ( چشمك زد .) خیلی خر تو خره . ( لبخند زد ) ...اما چون شما تازه وارد و راهو چاه را بلد نیستید ، من این اجازه رو براتون مي گیرم "

" واقعاً؟ "

" بله ."

" اوه ، نمي دونید چقدر ممنون مي شم اگه این کارو بکنید. من اصلاً تا بحال يك ما مور انتظامي هم ندیده ام ."

" همین جا باشید تا بر گردم ."

" همین جا ؟ ... "

مرد داشت مي رفت .

...این طور که شما نمي تونید پیدا بکنیدم ."

مرد همچنان که دور مي شد گفت :

" همان جا باشید تا بر گردم ."

آقای ص.ص.م. ناگهان فریاد زد ،

" راستي شما چطور حوصله تون سر نمي ره ، چطور این همه زمانو تحمل مي کنید؟"

مرد بدون این که جوابي بدهد ، دور شد و آقای ص.ص.م.را با سئوالاتي که پياپي بياد مي آورد، تنها رها کرد . و آقای ص.ص.م.ماند و نفوس بشمار .

## ارطلا بودن....

- برو گمشو ، پدر سگ بذار کارمو بکنم .

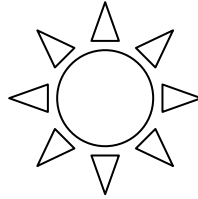
پسرك پیوسته دور وبرش مي چرخید . دامنش را مي کشید ؛ کارد را بر مي داشت و مخفي مي کرد ؛ شكلك در مي آورد و دانه هاي انگوررا بطرفش پرتاب مي کرد . زن مي کوشید تا عصباني نشود و پسرك را پي بازي بفرستد، اما پیوسته در کارهایش اشتباه مي کرد و این باعث خشمگین شدنش مي شد به پسرك بسرعت فحش مي داد و مي خواست بهر نحو که شده ، از آشپزخانه بیرونش کند .

- د برو د ولد چموش . د برو گمشو .

پسرك اعتنايي نمي کرد. مثل این که داشت مهم ترین کاري را که تا آن سن شناخته بود ، مي کرد . بالاخره زن بلند شد و دنبال پسرك کرد . پسرك بسرعت و قهقهه زنان از در بیرون پرید . زن برگشت . پسرك بدون سرو صدا برگشت وسرش را از درتو کرد، زبانش را بیرون آورد و شروع کرد به جیغ کشیدن زن ناگهان برگشت بطرفش و خیز بر داشت ! پسرك دو باره ، قهقهه زنان ، ناپدید شد . زن خسته بنظر مي رسید . با پشت دست پیشانیاش را لمس کرد و به شکم بر آمده اش نگاه کرد . آنگاه دوباره برگشت سر جاي اولش .

جوان بود ، تا مرز سي سالگي چند سالي راه در پیش داشت . موهاي سیاهش بر روي سرش حلقه شده بود و گردن سپیدش را نمایان مي ساخت . زیاد خوشگل نبود . فقط يك زیبایی متوسط . معمولي.

از بیرون سروصدای پسرک که با صدای دوسه بچه دیگر درهم شده بود ، بگوش می رسید . فقهه می زدند . فریاد می کشیدند و می گریختند . زن سرش را پایین انداخته بود و می کوشید کارش را زود تر تمام کند . کم کم احساس خستگی می کرد . طفلی که در شکمش بود ، ناراحتش می کرد . آقای ص.ص.م.با همراهانش با بی تفاوتی کامل دخترش را تماشا می کرد .



### ( شب )

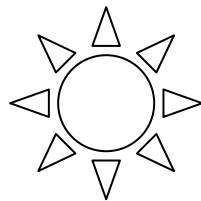
هر دو گرم بودند . گونه هایش گل انداخته بود و خون در رگهایشان سریع تر می گشت . زن ، با آن که از ته دل می خواست جرأت نمی کرد سر بلند کند و به چشمان مرد نگاه کند . می دانست که در چشمانش چه خواهد خواند . تقریباً ساکت بودند . گاهی چند کلمه باهم رد و بدل می کردند ، ولی هر دو نیک می دانستند که در نهان چه دارند و چه چیزی را می کوشند پنهان کنند . خانه مثل همیشه خلوت بود و سکوتی تحریک کننده داشت . لباسهایشان را در آوردند و لباس راحتی پوشیدند .  
مرد شانه هایش را بالا انداخت :  
" کلاً بد نبود. "

درحقیقت داشت سؤال می کرد ؛ نگاهش متوجه زن شده بود.  
" آره ، گرم و خودمونی بود. "

زن ، سعی می کرد که نگاهش بمرد نیفتد. مرد بطرف زن رفت ، زن سر بلند کرد و نگاهش را به او دوخت . چشمانش برق می زد . مثل این که ملتسانه چیزی را از مرد طلب می کرد . دیگر هیچ کلامی نمی توانست پرده ای بر آن چه باید اتفاق بیفتد ، بکشد . زن دهانش نیمه باز مانده بود و گلویش خشک شده بود. گونه هایش برنگ خون در آمده بود و قلبش بشدت می زد . تنها نور مختصری که از پنجره بدرون می تابید ، روشنایی کمی به اتاق می بخشید . خطوط صاف بدن زن ، از پشت لباس خواب نازکش ، با وجود نور کم بچشم مرد می خورد . خطوط صاف و منحنی . مرد ، زن را در آغوش گرفت . بدنشان بهم فشرده شد و دست مرد ، مشتاقانه بر روی بدن زن حرکت در آمد . پرده های بینی زن باز شده بود و نفس های کوتاه و ملتهبش مانند موسیقی خوشگوار بگوش مرد می نشست . مرد همچنان که با لبهای خشک گردن زن را بوسه می زد ، دستش را پیش راند . اینک سینه های برآمده زن ، دست مشتاق مرد را بسوی خویش می خواند . زن دستهایش را در پشت مرد حلقه کرده بود . سرش را بلند کرده بود تا گردنش آماج

بوسه های مرد گرددو بدنش را به مرد می فشرد و گرمای خویش را به او منتقل می کرد .

ناگاه لرزه ای بلند سراپای زن را فرا گرفت و بی طاقت و قدرت از دست داده ، خویش را رها کرد . مرد ، مثل پرکاهی از زمین ربودش و با گامهای بلند بجانب اتاق برد . اینک زن ، با چشمانی که پرده ای چون غبار جلویشان را گرفته بود ، مرد را انتظار می کشید . نه می توانست ونه می خواست چیزی را ببیند . مرد ، بسویش خزید و لبهایش بر تمامی آن پهنهء بارور ، بوسه داد . موج های بلند و گرم هیجان ، آنان را در خود غرقه کرد . آقای ص.ص.م. ، با همراهانش ، با بی تفاوتی کامل ، پسرش را تماشا می کرد .



( صبح )

زن ، کنار پنجره نشسته بود و به خیابان پر هیاهو می نگریست . زندگی مثل همیشه جریان داشت . ماشین ها در خیابان می گذشتند ومردم در پیاده رو ها با شتاب و بی اعتنا بهم ، می گذشتند . زن رو به پیری می رفت موهای جلوی سرش داشت کاملاً سپید می شد . سینه هایش آویخته و چهره اش شکسته شده بود.

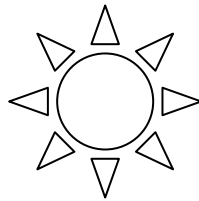
خطوط دراز چین تمام صورتش را پر کرده بود . پوست تنش شل شده بود و چشمايش متفكرانه به نقطهء نامعلومی بی آن كه چیزی را ببیند ، خیره شده بود . زمان بی محابا بر چهره اش نقش گذر می کشید ، خاطره ها ، همچون نواهای بسیار بسیار دور ، باتموجی آرام از مغزش می گذشت . کودکی و بی خبری ، نگاه های کنجکاو ، شیطنت و بازی ، شیرین زبانی ، بعد ، کودکستان ، بچه های دیگر ، بازی ، بازی .

بلوغ : سینه های تازه بر آمده ، نگاه های کنجکاو در روابط . صداهای اتاق خواب پدر و مادر . کتابهایی که مخفیانه در ساعت فقه در دبیرستان ، در زیرنیمکت ها و بدور از چشم دبیر ، با احتیاط هر چه بیشتر باز می شود . وملتمسانه ، " بذار امشب پیش من باشد ... تو که لازمش نداری .." و شب ، بدور از چشم پدر و مادر که در خوابند درزیر نور چراغ خواب ، با قلب ملتهب وچشمان نگران و گلوی خشك ، کتاب تند تند ورق می خورد . تأملی بر خطوط نیست جملات ، نفس گیر ونو ظهورند ، و عکسها تازه و شگفتی انگیز . بعد ، نگاههای غریب و تازه به اندام برهنه وجوان ، در آینه . اندیشیدن به آن کسی که این بدن را در آغوش خواهد گرفت ، به دستهایی که این بدن را لمس خواهد کرد و به لبهایی که این بدن را بوسه خواهد داد . جوانی ، شور کمتر و عقل - بظاهر - بیشتر ، همه چیز فریب . خنده های دروغین ، " سلام ، حال شما چگونه ؟ خوش هستید ؟ چکار ها میکنید ؟ نمی بینمتون ؟ چقدر احوال شمار و ازخواهرتون پرسیدم و... " و همه دروغ ؛ دروغ محض ، وزندگی دروغ ؛ دروغ محض بعد ، تسلیم . آسودگی ، ازدواج ، شوهر ، شبها دریک بستر ، تلاش ، آرامش ، پشت بهم کردن ، و خواب . بعد ، بچه ها و سروصدایشان . جدایی . کار بخاطر

بچه ها ، تکرار تکرار ، تکرار ، تنهایی ، بچه ها هر کدام بسوی و در آغوشی، سکوت ، آرامش ، پایان .  
آقای ص.ص.م.بهمراه همراهانش ، با بی تفاوتی کامل ؛ همسرش را - آه ! چه زندگی مشترک کوتاهی ! - تماشا می کرد .

### ( شب )

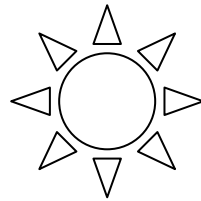
آقای ص.ص.م. از همراهانش احساس رضایت می کرد ، بهیچ وجه کاری بکارش نداشتند . هر کجا که می رفت ، همراهش می آمدند . نه سئوالی از او می کردند و نه اصلاً مزاحمش می شدند ، تنها بنا بر وظیفهء نگهبانی ای که داشتند ، پیوسته ، دنبالش روان بودند. در حقیقت همهء کارها را آقای جدی ترتیب داده بود ؛ و گرنه معلوم نبود که آقای ص.ص.م. تا کی باید به دنبال پست انتظامی بگردد و درمیان آن " نفوس انبوه " نیابدش . به او اجازه داده شد که به این دنیا بیاید و هر جارا که می خواهد ، تماشا کند ؛ البته این یک دیدار غیر رسمی بود ، وبهمین سبب دونفر نگهبان هم همراهیش می کردند . واقعاً چه نگهبان های خوبی . خاموش و مؤدب ...  
دنیا تغییر زیادی نکرده بود . تقریباً همه چیز ، با کمی تفاوت ، همان بود که بود . ولی بهر حال ، برای او که واقعاً حوصله اش از یک نواختی آن جا بسر آمده بود . تنوعی محسوب می شد . در ابتدا اشتیاق بسیاری برای دیدار پسر ، دختر ، و زنش داشت ؛ ولی وقتی که دیدشان ، احساس تنفر کرد . هیچ چیز عوض نشده بود . دنیا بهیچ وجه دیگرگون نشده بود. مردم همه همان طور بودند. دنیا می آمدند ، بزرگ می شدند ؛ پیر می شدند و می مردند . فحش می دادند ؛ برسر هم میزدند ، شرافتشان را به باد رهگذر می فروختند و سر انجام همه چیز رنگ همیشگی خود را داشت . خنده اش گرفته بود ؛ " خوبه که می میرن . " تصمیم به بازگشت گرفت ، از بالای خیابانها ، آرام آرام می گذشتند . شهر در زیر تودهء انبوهی از گاز های مختلف در حرکت بود. مثل ماری که سرش را زده باشند و بیتابانه بدنش را حرکت بدهد . بیفایده . چراغهای نئون مغازه ها روشن بود. زن و مرد ، چه برای کاری و چه بیکار ، در خیابانها می گشتند . بی آن که بهم دیگر نگاه کنند ، گام بر می داشتند و در فکر بودند ، گاهی هم کسی پیدا می شد که زیر لب با خودش حرف می زد . آقای ص.ص.م. که میل داشت برای همیشه آن جا را ترك کند ؛ آخرین ولگردیهایش را می کرد و بهر جا که می شناخت ، سرکی می کشید .



### سینه خواهم شرحه شرحه ...

ناگهان شادی در دل آقای ص.ص.م. پر کشید . قلبش به تپش افتاد و احساس خوشحالی بیسابقه ای کرد ؛ نئون ها روشن تر و پر نور تر شدند . هوا سبکتر يك نفر را یافته بود که بی احساس تنفر بسویش برود . چه زن خوبی ! از او خاطرهء خوشی در

باد داشت . آن بدن ظریف و خوش ترکیب ، موهاي يك دست سیاه و صاف که بر گردنش ریخته بود . گرمای بدنش . و : " چراغ روشنه . " ناگهان تمام خاطرات آن شب بخصوص را بیاد آورد . چه شبی . جست و جوی يك نفر برای کشتنش . آن شیخ - ملا . آن پسته فروش کنار خیابان ، آن سیگار فروش ، آن کتابفروش ... تمام این ها را یکی یکی سبک و سنگین کرده بود تا ببیند ببرد نقشه قتلش می خورند یا نه . و سر انجام این زن . این زن که اینک دارد از کنار ردیف اتومبیلهایی که در خیابان پارک شده اند ، با هر چند قدم نگاهی بعقب - در مسیر حرکت اتومبیلها - ، پیش می رود . درست مثل همان شب که او دید و اتومبیل را برایش نگاه داشت . هنوز هم کارش همان است . فقط کمی زمان بر او گذشته ؛ قدمهایش را آهسته تر بر می دارد . چاقتر شده و آرایش صورتش را غلیظ تر کرده . آری ، زمان چنین است ! بیاد آورد که این زن آخرین فردی بود که در سرراه نقشه اس قرار گرفت ؛ ولی ... آری ، او خودش می دانست که عرضه ندارد کسی را بکشد . سر انجام هم خودش را کشت . راحت و بی درد سر . آقای ص.ص.م. بسرعت از زن دور شد . نه ، نه ، حتی او هم نمی توانست احساس تازه ای در او بر انگیزد . آقای ص.ص.م. ، ادامه می داد ...



( نیمه شب )

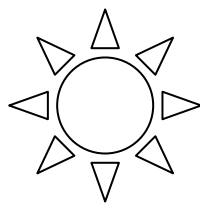
حادثه غریبی اتفاق افتاده بود. رنگ صورت نگهبان ها از فرط خشم تیره شده بود . دستهایشان می لرزید و غضب در دلشان شعله می کشید ، هر کدام يك دست آقای ص.ص.م. را گرفته بودند و می خواستند او را به پیش بکشند . آقای ص.ص.م. خودش را رها کرده بود پایین و بهیچ وجه نمی خواست از نگهبانانش اطاعت کند . تمام حرفها و پند ها و نصیحت ها بی تأثیر مانده بود . از تهدید بمجازات هم ترسی بخود راه نمی داد . شده بود مثل مستهای آخر شب . پس از تمام حرفها ، نگهبانها زبان خوش را پیش کشیدند ، کوشیدند دلش را بدست آورند و رامش کنند ، ولی هیچ حرفی بگوش او فرو نمی رفت حتی زمانی رسید که مستقیماً نگهبان ها را هم به تمرد و سر پیچی خواند و از شان خواست که با او بیایند به دنیای زمینی و "زندگی را از سر گیرند " . این جا بود که رنگ صورت نگهبانها تغییر کرد و بدنشان به لرزه افتاد ، این دیگر قابل تحمل نبود . درست بود که تا بحال هرچه گفته بود ، گوش کرده بودند ؛ ولی دیگر نمی شد این را تحمل کرد ؛ ناچار ، و بی این که میل چندانی به این کار داشته باشند ، مجبوره استفاده از نیروی قهریه گردیدند . برایشان از این جهت هیچ ملامتی وارد نبود ، چه منتهای سعی خویش را بکار برده بودند . آقای ص.ص.م. دست به لاش بازی عجیبی زده بود . نگهبانهای بیچاره به نفس نفس افتاده بودند و کم مانده بود که اشک در چشمهایشان حلقه بزند و بد بختانه از مرکزهم دور افتاده بودند و سر خود هم اجازه هیچ کاری را نداشتند .

سر انجام ، تنها چاره را در آن دیدند که یکیشان پیش او بماند و دیگری بمرکز برود . کسب تکلیف کند آن وقت حتماً چند نگهبان دیگر را به کمک ایشان می فرستادند و

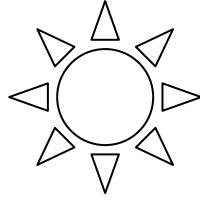
آقای ص.ص.م. را وادار به بازگشت می کردند . نگهبان اول رفت و نگهبان دوم ماند و آقای ص.ص.م.ک. به آن بالامانده بود و چندان لطفی نداشت ، نگهبان دست آقای ص.ص.م. را گرفت و به پایین به کنار یکی از خیابانها کشاندش - آقای ص.ص.م. اطاعت محض بود ! - هر دو نشستند کنار خیابان . خیابان خلوت خلوت بود. دکانها همه بسته بود و چراغها همه خاموش . هیچ کس بچشم نمی خورد . تنها سکوت و تاریکی بود.

آقای ص.ص.م. حال خودش را نمی فهمید . نمی دانست چرا به فکر سر کشی و ترمز افتاده ، ولی می دانست که می خواهد این کار را بکند . هیچ چیز برایش مهم نبود ، فقط دلش می خواست همان کاری را که دارد می کند ادامه بدهد . این کار بنظرش حتی " هوس " هم نمی آمد ؛ بلکه آن را یک کار بسیار عادی می انگاشت ؛ مثل صبحانه خوردن ، لبخند زدن ، دروغ گفتن و غیره. اصلاً فکر نمی کرد که بخاطر این طغیان بی موقع چه ممکن است سرش بیاورند ، به هیچ مجازاتی فکر نمی کرد تنها دلش می خواست کارش را به پایان برد . طورغریبی بود. حوصله نداشت ، نمی خواست به چیزی فکر کند - و بهمین سبب بود که تمام سئوال ها ، خواهش ها ، اندرزها و تهدید و تحبیب های نگهبانانش را بی جواب گذاشته بود. - به نحو عجیبی هوس کرده بود که در لاک خودش فرو برود . می خواست راحت و تنها و خاموش باشد . هیچ صدایی را نشنود ، هیچ کس را نبیند و به هیچ پرسشی پاسخ ندهد . ساکت و آرام در کنار نگهبان نشسته بود و انتظار می کشید . کوچکترین اضطرابی نداشت ، نه رنگ از چهره اش پریده بود . نه قلبش تند تر از معمول می زد ، گویی بازگشت نگهبان اصلاً ربطی به او نداشت . شاید می توانست از چنگ این نگهبان تنها بگریزد نگهبان تنها بگریزد، ولی بهیچ وجه به این موضوع فکر نمی کرد . کاملاً بی قید و بی خیال بود . به بازگشت که فکر می کرد ، قلبش فشرده می شد ، " دوباره بمیان آن " نفوس انبوه " باز گشتن . دوباره بیهوده گشتن . دو باره بیهوده استراق سمع کرده . دو باره بیهوده به ندای وجدان های مردمان گوش کرده - وجدان های بیدار ! - دو باره بیهوده زمان را کشتن و دو باره تمام این دو باره ها را پیمودن ، آه ، که چه مزخرف است ! این جا ؛ شکنجه است ، رفتن و آمدن است ، خوابیدن و بیدار شدن است ، خوردن و آشامیدن است ، ولیخند زدن و سلام کردن و دروغ گفتن است ؛ زندگی است. ولی آیا بهتر از آن جا نیست ؛ آیا از تکرار ، از هیچ بودن ، از بیهوده گشتن ، بهتر نیست ؟ آه حتی " سیزیف " هم اگر سنگش هر بار از یک دامنهء دیگر کوه پایین بیفتد ، خوشبخت است.

با وجود این اگر آقای ص.ص.م. ادعا می کرد که با تصمیم قطعی یک طرف را انتخاب کرده است ، دروغ می گفت . تنها می کوشید که با دلایلی یک طرف را برای خویش خوشایند سازد . شاید هم بهیچ طرف اعتقاد نداشت ولی بهر حال ... هر دو در خیابان ساکت ، کنار دیوار نشسته بودند و بسکوت گوش می دادند.



نگهبان ، تنها بر گشته بود . نگهبان دیگر سخت متحیر و حیران شده بود . " ولس کن بذار بره . "



آقاي ص.ص.م. بلند شد . نفس بسيار عميقي كشيد و هواي سالم دور از شهر را بريه هابش فرو برد.

چه زمان درازي بود كه اين ربه ها هوا بخود نديده بودند. به اطرافش نگاه كرد - اولين نگاه دو بارهء چشمها لباس ساده و سپيدش پر از خاك بود . گرد و خاك را از خود دور كرد و به اطرافش نگرست : گورها دراز به دراز کنار هم خوابيده بودند . تك و توكي درخت اين سو و آن سو بچشم مي خورد نسيم نسبتاً خنكي مي وزيد و برگهاي درختان را تكان مي داد . آسمان صاف بود . يكسره آبي . خورشيد ، مهربان و متبسم ، به زمين گرما مي بخشيد . بدن آقاي ص.ص.م. زندگي تازه ي خود را آغاز مي كرد .  
لبخند زد و با خود گفت :  
" بايد يك دست لباس پيدا كنم ؟"

تابستان ۴۶  
عباس نعلبنديان

↓ *Eresh klgal*

